

A still life arrangement featuring a central bowl of rice with a decorative pattern, surrounded by various dishes including bread, salad, and small bowls of condiments, with an open book and a rose in the foreground.

یَرده اول، این سفره دل می برد

زن خانه، چروک روزنامه را باز می‌کند تا بقیه خبر را هم بخواند، می‌خواهد ببیند کار صاحبخانه با مستاجری که همیشه کباب می‌خورد به کجا کشیده است.

مستاجر، گریسته و به صاحبخانه و قاضي دادگاه گفته بوي كباب از پوست‌هاي مرغ است كه او گاهي از ميان پسمانده‌هاي مرغ‌فروشي محله جدایشان مي‌كند و به خانه مي‌آوردشان تا براي طفلكان گرسنه‌اش كباب كند چون آنها پيش‌تر يك بار بوي كباب را شنیده‌اند و از باباي تنگدست‌شان، كباب خواسته‌اند.

روزنامه، همه قطره‌هاي آب پرتقال ريخته شده روي سفره را جذب کرده است. حالا خيس خيس است و ديگر نمي‌شود باقي خبر را خواند. زن، روزنامه را دوباره مچاله مي‌كند.

بلند مي‌شود و چن‌د قدم تا آشپزخانه مي‌رود كه آن را توي سطل بيندازد. ناگهان برمي‌گردد. به سفره هزار رنگ و مهمان‌هاي بي‌تابش نگاهي مي‌اندازد و لبخندي تحويلشان مي‌دهد «چيزي كم و كسر نيست؟"؛ بيهوده پرسیده است همه چيز در اين سفره پيدا مي‌شود بجز... .

پرده دوم، براي راحت تن

گاهي سرش را روي ميز مي‌گذارد و پيشاني‌اش را به مشـت گره‌كرده تكيه مي‌دهد؛ گاهي سر را بلند مي‌كند و آه مي‌كشد و به سقف نگاه مي‌كند و آن وقت هر ارباب رجوعي كه مي‌آيد چهره درهمش را مي‌بيند، با آن چشم‌هاي پف‌كرده، سگرمه‌هاي گره‌خورده و دهاني كه باز نمي‌شود مگر به خميازه‌هاي كشداري كه هر كدام چند ثانيه‌اي طول مي‌كشد.

همه بايد بفهمند او روزه است و حوصله كار كردن ندارد! همه بايد بدانند اين چشم‌ها كه روي هيچ نقطه‌اي متمرکز نمي‌شوند و صاحبشان ترجيح مي‌دهد آنها را حتي وقت صحبت كردن با ارباب رجوع‌ها بسته نگه دارد، چشم‌هاي يك روزه‌دار است! همه بايد بدانند كه او تشنه و گرسنه است و به همين خاطر، خودش را محق مي‌داند كه با وجود كم شدن ساعت كاري‌اش در ماه مبارك، از ساعت‌هاي باقيمانده هم استفاده‌اي نكند و به بهانه روزه‌داري، ساعات كاري را به چرت‌زدن در نمازخانه اداره بگذراند.

او كارمند اداره‌اي است كه هر ماه رمضان با پول بيت‌المال مراسم افطاري باشكوه براي مديران و معاونان برپا مي‌كند. كار اين اداره از روشن ماندن شمع بيت‌المال گذشته است. حالا ديگر، گرمي آهن تفتيده هم آنها را نمي‌ترساند.

هنوز تا افطار، شش - پنج ساعت مانده، او سرش همچنان روي ميز است و چرت مي‌زند كه ارباب رجوعي صدايش مي‌كند. چند تكه كاغذ تاخورده توي دستش دارد. آمده چيزي بپرسد. باز خميازه‌هاي كشدار شروع مي‌شود.

ارباب رجوع كه پيرمردي آفتاب سوخته است، با لهجه شهرستاني شيرين، سوالش را باز تكرر مي‌كند و مثل مراجعان قبلي، جواب سربالا مي‌شنود و آن كه سرش را روي ميز گذاشته، بي‌اين كه نگاهش كند مي‌گويد «يكـي دو روز ديگر بيا!"؛

پيرمرد راه مي‌افتد، اما خيلي حرف‌ها هست كه توي دلش، نگفته جا مي‌ماند، مثلاً نمي‌گويد كه راه دوري را آمده و با اين كه مسافر است روزه گرفته، نمي‌گويد بايد تا چند شب آينده در اين شهر غريب، روي صندلي پارك بخوابد تا بتواند يكي دو روز ديگر كه احتمالاً حوصله كارمند اين اداره سر جايش آمده است، به او سر بزند و سوالش را بپرسد.

چيزهاي زيادي هست كه پيرمرد نگفته است مثلاً براي جوانك تعريف نكرده كه در روستاي او كسي عادت ندارد به بهانه روزه‌داري، تن‌پروري كند. نگفته كه هواي روستا آنقدر گرم شده است كه او و بچه‌هايش، شب‌ها، زير نور مهتاب، گندم درو مي‌كنند كه مبادا در طول روز، روزه‌داري باعث شود با توان كم‌تري كار كنند.

وقت بيرون رفتن پيرمرد، كارمند بي رمق مي‌گويد: «در را پشت سرت ببند پدر جان!"؛ پيرمرد مي‌گويد «چشم"؛ دست دراز مي‌كند و وقتي مي‌خواهد در را ببندد، كارمند دست‌هاي پينه بسته و ورم‌كرده‌اش را مي‌بيند كه مي‌لرزند.

پرده سوم، زير سايه تاريخ دلتنگي

چه لزومي دارد چراغ‌هاي خانه را روشن كند؟ چشم‌هاي آدم‌هاي تنها، معمولاً به تاريخي عادت مي‌كند. كنترل تلويزيون را پيدا مي‌كند و ميان كانال‌ها مي‌گردد بي يكي كه دعائش بيشتر به دلش بنشيند.

دعاي پيش از افطار را پاي تلويزيون مي‌خواند، اذان را با تلويزيون مي‌بيند، دعاي پس از اذان را هم با تلويزيون مي‌خواند و بعد نماز جماعت تلويزيون را تماشا مي‌كند و بلند مي‌شود به قصد نماز خواندن كه بغضي، غافلگيرش مي‌كند و بي‌اختيار با دست‌ها،

چشم‌هایش را می‌پوشاند.

چقدر دلش برای جمع آدم‌ها تنگ شده است! برای نمازهای جماعت مسجد، صدای شرشر آبی که وقت وضوگرفتن توی حوض فیروزه‌ای مسجد می‌ریخت، ربنا خواندن، قرآن سرگرفتن‌های دسته‌جمعی شب‌های احیا و گوش‌کردن به نجوای کسانی که خدا را می‌خواندند.

دلش تنگ شده است برای سفره افطاری ساده که دورش همه آدم‌های محبوبش، می‌نشستند و دعا می‌خواندند و هیچ‌کس را از قلم نمی‌انداختند: در راه‌مانده‌ها، بیماران، یتیمان، ضعیفان، سالخوردگان و....

چشم‌هایش را می‌بندد و کودکی‌اش را تصور می‌کند. چرا در این سال‌ها که به خانه تازه آمده، صدای اذان مسجد را نشنیده است؟ اصلاً مسجد این محله کجاست؟

پرده را پس می‌زند، پشت پنجره، پرنده پر نمی‌زند، خیابان‌ها خلوت‌اند و روبه‌رو، شهر پیداست با خانه‌هایی که هرکدام چند پنجره خاموش دارند که پس پرده‌های بیشترشان، مستطیلی کوچک و نقره‌ای می‌درخشد، مستطیلی که می‌گوید ساکنان آن خانه‌ها هم سال‌هاست عادت کرده‌اند، دعای پیش از افطار را پای تلویزیون بخوانند، اذان را با تلویزیون ببینند، دعای پس از اذان را هم با تلویزیون بخوانند و بعد نماز جماعت تلویزیون را تماشا کنند و حتی یاد گرفته‌اند که اگر بغضی ناگهان غافلگیرشان کرد، نادیده‌اش بگیرند و نفس عمیق بکشند و طوری رفتار کنند که انگار هیچ چیز تغییر نکرده و دلشان برای هیچ چیز تنگ نشده است.

مریم یوشی‌زاده - جام جم